

گفتگویی خواندنی با معصومه مرادی، همسر شهید حسن شاطری.

ویرانی های جنگ ۳۳ روزه به تعبیر رهبری انقلاب قرار بود ویروسی باشد که شیرینی پیروزی در جنگ ۳۳ روزه را به کام جبهه مقاومت تلخ کند. اسرائیلی ها آنقدر در این جنگ تاسیسات عمومی و خدماتی و پل و مدرسه و بیمارستان و ... را زدند تا نه تنها مسیحیان و اهل تسنن بلکه شیعیان را هم رو به روی سید مقاومت قرار دهند .

امام خامنه ای در پیامی به سید مقاومت خبر از یک جنگ و جهادی دیگر در جبهه آبادانی و حل مشکلات مردم داده بودند که تکمیل کننده پیروزی بزرگ ۳۳ روزه خواهد شد .

مادر عماد مغنیه از او پرسیده بود که آیا این همه ویرانی را می توان درست کرد ؟ عماد مغنیه گفته بود یگ نفر قرار است بیاید که کار خودش را خوب بلد است .

شهید شاطری که در لبنان به نام "حسام خوشنویس" معروف شد و سال ها بدون هیچ مرزی در میان اهل تسنن و تشیع آذربایجان و کردستان و کشورهای افغانستان و عراق در زیر باران خطرها جاده کشیده بود و مدرسه ساخته بود ، برای این کار انتخاب شده بود .

سید حسن نصرالله میان مردم رفت و گفت لبنان را از آن چیزی که بود زیباتر خواهیم ساخت "اجمل مما کانت..."

به تعبیر سردار بزرگ اسلام حسام خوشنویس یا همان سردار شاطری ما تنها لبنان را نساخت بلکه دل های مردم لبنان و منطقه را از مسیحی و سنی و .. را فتح نمود و پیروزی دنیای اسلام را تکمیل نمود .

آنچه در ادامه می خوانید گفتگویی است خواندنی با خانم معصومه مرادی، همسر بزرگوار شهید که در آن ابعاد ناشناخته ای از شهید شاطری را بازگو کرده است..

**آشنایی شما با شهید چگونه بود، قبل از ازدواج نسبت خانوادگی یا آشنایی خاصی داشتید؟  
روندی که طی شد، در چه سالی شکل گرفت؟**

من با حاج حسن از طرف مادری، نسبت فامیلی دوری داشتیم. پدرش آمد مسأله خواستگاری را با مادرم درمیان گذاشت، وقتی که موافقت مادرم اعلام شد، از من هم موافقت گرفتند.

بعد از توافق اولیه مادر حاجی، من را یک روز صدا زدند و گفتند که با شما کار دارم، من به منزلشان رفتم و با حضور مادرشان صحبتی داشتیم، ایشان خیلی صمیمی گفتند حالا که موافقت‌تان اعلام شده، این راهی که من می‌روم ممکن است در آن شهادت باشد، اسارت باشد و مسائل دیگر؛ اگر در این راهی که می‌روم هم عقیده هستیم و شما راضی به این امر هستید که با هم ازدواج می‌کنیم، در غیر این صورت هر کس برود دنبال زندگی خودش.

چون یک آشنایی قبلی داشتیم و از نظر اخلاقی آنها را می‌شناختم و از نظر مذهبی و عقیده نیز به هم نزدیک بودیم، قبول کردم و همان جا ایشان صحبت‌های اول زندگی‌اش اتمام حجت کاری‌اش بود که راهی که می‌رود چیست و توضیحاتی ارائه داد.

ما ۱۰ دی‌ماه ۶۱ ازدواج کردیم. مراسم بسیار ساده‌ای با حضور بستگان ایشان و من برگزار شد. با مختصر جهیزیه‌ای که مادرم تهیه کرده بود، خیلی از وسایل درشت منزل را هم نداشتیم، از جمله مثلاً فرش و یخچال و این‌طور چیزها نبود، بعدها اینها را تهیه کردیم. بعد از سه، چهار روز هم ایشان به خاطر اتمام مرخصی‌اش، بار سفر بست و به سردشت برگشت.

بعد از یک ماه دوباره به مرخصی آمد و به من سر زد، گاهی هم در تهران آموزش داشت؛ پنجشنبه‌ها را سر می‌زد و جمعه بعداز ظهر را برمی‌گشت که در طول هفته به کلاس‌ها برسد.

تا یک سال من در خانه مادرش بودم و او هم منطقه بود، روزی آمد و گفت می‌خواهم شما را با خودم به منطقه ببرم. اول خانواده‌اش مخالفت کردند، من هم چون یکدانه دختر بودم، طبعاً مادرم راضی نبود! ولی خب موافقت همه را گرفت. البته خودم خیلی رضایت داشتیم، می‌خواستیم بروم ببینم آنجا چه خبر است؟! مختصر وسایلی، مثل یکدست رختخواب و لوازم شخصی را پشت استیشن گذاشتیم و به سردشت رفتیم؛ خانه‌هایی آنجا بود که فرمانداری در اختیار بچه‌های سپاه گذاشته بود. خود بچه‌های فرمانداری هم آنجا بودند. خانه‌هایی بسیار کوچک و جمع و جور؛ سه خوابه بود، یک حال خیلی کوچک موکت شده، یک آشپزخانه و سرویس بهداشتی؛ در هر خانه‌ای که سه اتاق خواب داشت، سه خانواده زندگی می‌کرد. آشپزخانه و سرویس بهداشتی حال هم که مشترک بود. یک اتاق داشتیم و یک تخت و موکت. پنجره‌ها پرده نداشت، شیشه‌ها را رنگ کرده بودیم، با وسایلی بسیار کم و ابتدایی!

حدود دو سال آنجا بودیم. یادم است تازه به آنجا رفته بودیم، من هم آشنایی زیادی با جنگ نداشتیم. ۱۵ ساله بودم که با ایشان ازدواج کردم و در ۱۶ سالگی من را با خودش برد منطقه؛ فقط در تلویزیون چیزهایی در مورد جنگ دیده بودم. یک بار در آشپزخانه مشغول بودم، ایشان هم در حیاط بود؛ حیاط آنجا حصار

نداشت، با سیم خاردار محصور شده بود، یکدفعه صدا زد که: بیا بیرون! گفتم: چی شده؟ گفت صدای هواپیما را نمی شنوی؟ گفتم خب! مگر اینها هواپیمای ما نیست؟ گفت نه بابا! اینها میگ های عراقی اند، با عجله به حیاط رفتم تا وضعیت عادی شد.

دوستان دیگری هم می آمدند و مدتی سکونت داشتند. بیشتر، یا به مرخصی می رفتند یا دوره هایشان تمام می شد به شهرهای خود برمی گشتند. اما من تقریباً دو سال آنجا بودم.

اولین بمباران شهرها که شروع شد، من پسر اولم را باردار بودم، راه افتادیم بیاییم تهران برای زایمان؛ تقریباً ۸ ماهه باردار بودم. در پیرانشهر با خانم آقای عسکری و یک دخترش راهی شدیم، تازه عراق پادگان جلدیان را در پیرانشهر زده بود، وقتی به پیرانشهر رسیدیم، دود بود که آسمان را گرفته و بالا می رفت. آمدیم از جاده ای که پادگان در آن بود رد شویم، نگهبان جلویمان را گرفت. می گفتند زاغه مهمات را زده اند و خیلی خطرناک است. ما ۵ نفر بودیم؛ دایی حاج آقا، خودشان، من و خانم عسکری که یک دختر ۵ ساله هم همراهش بود. من اصرار کردم که برویم امشب را پیرانشهر بمانیم و فردا صبح راهی شویم، راه را که بسته اند و نمی شود رد شد! حاجی گفت پیرانشهر که فکر نکنم کسی حضور داشته باشد؛ حالا که شما اصرار می کنی می رویم. خیلی می ترسی؟! همیشه تکیه کلامش این بود: خیلی می ترسی؟! گفتم بالاخره من با این وضعیت، حاج خانم هم هست، بچه هم دارد، خودم که اصلاً شرایط خوبی نداشتم. گفت به خاطر اینکه خیالت راحت باشد، می برمت ولی مطمئن باشید هیچ کس نیست، همه رفته اند! آنجا که رفتیم دیدیم، بله! شیشه همه خانه ها خرد شده و هر کدام یک قفل بزرگ روی درها زده اند و رفته اند. دیگر خیالمان راحت شد که آنجا نمی توانیم بمانیم، راه برگشت هم نبود، چرا که تأمین جاده ساعت ۴، ۴/۳۰ جمع می شد و خطر خوردن به کمین وجود داشت. می خواستیم به سمت تهران هم برویم که نمی گذاشتند، می گفتند دشمن زاغه مهمات را زده و انفجارها پی در پی است. چند ترکش هم به ماشین ها خورده بود، یک جماعت از آن طرف مسیر ما و جماعتی هم این طرف مانده بودیم در جاده! خلاصه حاج آقا اصرار کرد و نگهبان گفت با مسئولیت خودتان بروید هر چه شد دیگر پای خودتان! روبه روی در پادگان که رسیدیم، من خیلی نگران بودم، پشت سر ایشان هم نشسته بودم، در فاصله کوتاهی آتش وحشتناکی بلند شد، ما به ذکر و دعا، او هم پا روی گاز! با آن همه دست انداز جلوی پادگان نفهمیدیم کی رد شدیم؟ آن هم با شدت و سرعت و حرکت های ماشین روی دست اندازها! آن طرف که رسیدیم، گفتند شما چطور آمدید؟! دایی حاج آقا گفت اگر جگر دارید بروید! ما که هر طور بود آمدیم. خلاصه رسیدیم! ما را گذاشتند و رفتند.

پسر اولم محسن ۲۵ روزه بود که تازه حاج آقا تشریف آوردند بچه را ببینند. البته تماس تلفنی داشتیم؛ بعد که آمدند مدت کوتاهی ماندند و دوباره رفتند. این بار می گفت نمی توانم شما را ببرم، چون خانه ها را زده اند آسیب دیده و نمی شود آنجا زندگی کرد. نزدیک ۴ ماه بودیم و دوباره بار سفر بستیم؛ گفت دیگر نمی شود

شما را به سردشت ببرم، می‌رویم ارومیه. البته این بار با وسایل بیشتری آمدیم. ارومیه یک خانه اجاره کردند، پایین‌اش یک کارگاه نجاری بود که حالت انبار داشت، بالا هم یک خانه قدیمی! من را با یک بچه ۴ ماهه می‌خواست آنجا بگذارد، تک و تنها! من گفتم من اینجا می‌ترسم؛ شهر غریب! شب‌ها چه کنم با ترس؟! برای خانه‌های سازمانی هم که باید در نوبت قرار می‌گرفتم. یکی از دوستانش که اصالتاً گرمساری و در ارومیه مستأجر بود، گفت خانمتان را بیاورید پیش ما، خودش سه، چهار بچه داشت. با این حال یک اتاق در اختیار من گذاشتند، فکر کنم حدود ۲۰ روز تا یک ماه من خانه آنها بودم. چندبار حاج آقا هم آمد و رفت تا بالاخره طبقه بالای همانجا خالی شد و آنجا را اجاره کردیم. چند ماهی آنجا بودیم و بعد به خانه‌های سازمانی رفتیم.

فرزند دوممان آنجا متولد شد. بچه‌ها پشت سر هم‌اند، ۶۴، ۶۶ و ۶۷. اینها سه تای اولی‌اند. فرزند دوم ما که به دنیا آمد، حاج آقا منت گذاشتند و این دفعه آمدند و یک هفته! ماندند. پدر و برادرشان هم آن موقع در منطقه بودند، دو تا از برادرهایش سربازی‌شان سردشت بود؛ چون آن موقع باید سربازها یک سال در منطقه می‌ماندند. یکی از برادرانش ارتش یکی هم سپاه، پدرش هم آمده بود دوره سه ماهه بسیجی. آنها هم آمدند پیش ما، چند روزی بودند و بعد همه‌شان با هم رفتند. تا سال ۶۷ آنجا بودیم پسر دومم ۱۱-۱۰ ماهش بود که حاج آقا آمدند ارومیه؛ در همه این سال‌ها در رفت و آمد بودند، هر چند مدت که می‌آمدند قرارگاه به ما هم سری می‌زدند، بعضی وقت‌ها هم دوستانی می‌آمدند خانم‌شان را می‌گذاشتند آنجا و خودشان می‌رفتند؛ چند روزی خانواده‌شان آنجا میهمان ما بودند. با همسایه‌ها هم خیلی صمیمی شده بودیم، هنوز هم با بعضی‌ها رفت و آمد داریم. در مراسم، دعاها و... سرگرم بودیم. ایشان هم مشغول کار خودشان بود. مدتی که در خیبر بود، بالاخره به ما سر می‌زد. بعد از آن به مهندسی رفت. مهندسی تیپ ۵۳ در ارومیه. مدتی هم آنجا خدمت کرد.

فرزند سوممان فاطمه هم ارومیه به دنیا آمد. زمان به دنیا آمدن فاطمه هم بود الحمدلله! ما هشت سالی را ارومیه بودیم. سال ۶۸ جنگ تمام شد اما آنها برای بازسازی حضور داشتند، مرتب می‌رفتند و می‌آمدند. بعد از چند سال، ما را فرستادند سمنان، من آن وقت سه تا بچه داشتم و دو سال سمنان بودم. گمانم آن موقع ایشان هم در تیپ ۵۳ ارومیه بود و هم تیپ ۴۰ صاحب‌الزمان (عج) اصفهان. من نمی‌دانم کی به آن تیپ رفته بودند.

اواخر شهریور بود که آمد و گفت جمع کنید می‌خواهیم برویم اصفهان؛ ما هم بار زدیم و با بچه‌ها به اصفهان رفتیم. دو سالی هم اصفهان بودیم. مهدی در اصفهان به دنیا آمد، مصادف شد با امتحانات حاج آقا! زمان به دنیا آمدن مهدی هم نبود! رفته بود برای امتحانات. بعد از جنگ ایشان شروع کرد به ادامه تحصیل، چند

روزی که تعطیلات زمستانی آمده بود پیش ما، مادرش را هم آورده بود، او را نگاهداشت پیش ما گفت شما بمانید پیششان، بعد از ۲۳ روز از متولد شدن مهدی تازه حاج آقا آمدند و مهدی را دیدند!

حاجی بسیار بچه دوست و عاشق بچه، شب اولی که آمده بود، مهدی که خیلی کوچولو بود بغل گرفت، مهدی خیلی گریه می کرد، حاج آقا می گفت شما استراحت کنید من مهدی را نگه می دارم. گفتم این کار شما نیست، تا صبح همین است، نمی خوابد! خلاصه دو سه بار بلند شد، دید نمی تواند! گفت حاج خانم کار من نیست! کار خودتونه! دو سالی هم که ما اصفهان بودیم، ایشان گاهی ارومیه بود، البته من نمی دانم کجاها می رفت دقیقاً. گاهی یزد می رفت، چون آبرسانی یزد را هم داشتند. گاهی هم شهرهای اطراف اصفهان. خیلی هم دیر می آمدند خانه، اکثراً نبودند. ما هم با بچه ها سر می کردیم. دو سالی که گذشت، بعد جمع کردیم و آمدیم تهران. فکر کنم سال ۷۴ بهمن ماه مهدی به دنیا آمد. گمانم مهدی دو سالش بود که به تهران منتقل شدند و آمدیم تهران.

زمانی که ما در تهران بودیم، علاوه بر کاری که خودش داشت، در بسیج نازی آباد هم چند پایگاه زیر دستش بود. کار فرهنگی می کرد. هیچ اجباری نداشت اما خودش با عشق و علاقه این کارها را دنبال می کرد. یادم هست چند نمایشگاه زدند.

گاهی نیمه شب به خانه می آمد. وقتی برمی گشت، خیلی خسته بود حتی شام هم نخورده بود، شام و چون عادت داشت بعد از شام بلافاصله چایی بخورد چایی اش را که می دادم، در رختخواب نرفته خواب بود! صبح هم بعد از نماز صبح می رفت. من اصلاً ندیدم که گله کند، بگویند برایم مشکل است، یا جایی صدایش دربیاید، واقعاً روحیه خستگی ناپذیری داشت. اینقدر هم با انرژی بود که تا همین اواخر وقتی او را می دیدی، با نشاط و سرزندگی او فکر می کردی یک جوان ۳۰ ساله است. خیلی خوش مشرب و خوش اخلاق، گاهی خستگی از سر و رویش می بارید، ولی هیچ وقت گله نمی کرد. وقتی به خانه می آمد، به ما هم روحیه می داد. گاهی همین طور نشسته جلوی تلویزیون می دیدم خوابش برده!

**به نظر می رسد وجهه فرهنگی شهید شاطری به وجهه سیاسی و نظامی ایشان غلبه دارد. آیا این مسأله را تأیید می کنید؟**

همان اوایل انقلاب، خانه ما نزدیک خانه آنها بود، به مسجد المهدی می رفتیم، آن موقعها حاجی دبیرستانی بود، دهه فجر نمایش داشتند، جمعیتی برای دیدن می آمدند از زن و مرد و بزرگ و کوچک. ایشان از همان وقت به کارهای فرهنگی علاقه مند بود. با جهاد هم همکاری داشت، آن زمان که وقت درو بود، منافقین گندمها را آتش می زدند، صبح زود با زبان روزه برای کار و کمک به کشاورزان می رفت.

شهید شاطری بسیار عاطفی بود. به همه احترام می‌گذاشت و علاقه داشت. عدم حضورش در منزل دلیل علاقه نداشتنش به ما و بچه‌ها نبود، دوست داشت کنارشان باشد اما وظیفه‌اش ایجاب می‌کرد برود دنبال کارهایش و تا آخر هم همین طور ماند، مسئولیت‌پذیری ایشان زبانزد بود، خستگی‌ناپذیر به دنبال کار بودند. در نمازهای اول وقت و مستحبات و غفیله که می‌خواند، همیشه از خداوند شهادت را می‌خواست، آخر نماز هم سر به مهر می‌گذاشت و زمزمه می‌کرد. چند بار اتفاقی شنیدم که حاجی از خدا اخلاص و معرفت را می‌خواست. خدمت به مردم را بزرگ‌ترین امتیاز برای خودش می‌دانست.

هیچ وقت از انجام کار خسته نمی‌شد، با تمام وجود کار می‌کرد، یک وقتی در لبنان بودیم، سال ۸۶، می‌خواستیم برویم مکه، معلمین و دوستانی که در سفارت بودند، پیشنهاد دادند که شما کاروان را ببرید. ایشان در ایران یک دوره آموزشی دیده بود، با نمرات خوبی هم مدرکش را گرفته بود. این جرعه‌ای شد تا کاروان ببرد، آنجا از همه بیشتر آسیب و سختی داشت، چقدر هم همسفرها ایراد می‌گرفتند! ولی این باعث نمی‌شد که ناراحت بشود و کنار بکشد، سال بعد هم ادامه داد، به او می‌گفتم بابا جان! ساک خودتو بردار و برو زیارت و اعمال را انجام بده، به بقیه چکار داری؟ این همه سختی، پاهایت تاول می‌زند، آنها هم انتظارت زیادی از شما دارند. من را به صبر دعوت می‌کرد. بسیار صبور و آرام و در کارهایش مدیر بود. همیشه به ما می‌گفت شما نیمه پر لیوان را ببینید نه خالی را! همیشه خوبی‌ها را ببینید، مثبت‌نگر بود. اگر غیبت کسی را پیش او می‌کردند، سریع مچت را همان جا می‌گرفت، صدا می‌زد می‌گفت فلانی بیا با شما کار دارند! می‌گفتیم حالا نمی‌خواه بهش بگی! درست نیست! می‌گفت اگر غیبت است پس چرا انجام می‌دهی؟! اگر نه باید اینقدر شجاعت داشته باشی حرفت را جلوی خودش بگویی، نه پشت سرش.

### هیچ وقت از حاج آقا شاطری گلایه نمی‌کردید؟

چرا! البته ایشان از همان ابتدا با من اتمام حجت کرد، این اواخر هم به او می‌گفتم حاج آقا! بالاخره شما کی می‌خواهی بیایی کنار ما؟! می‌گفت: نشد دیگر! زدی زیرش؟! یادت رفته قول داده بودی؟! الان چطور شده کم آورده‌ای؟! البته حق می‌داد. به حرف‌هایمان گوش می‌کرد و این طور نبود که توجه نکند، با صبر و حوصله می‌شنید، صحبت می‌کرد، دلیل می‌آورد. ما هم آرام می‌شدیم.

تقریباً بازنشسته که شده بود؛ گاهی به او می‌گفتم دیگر بیایید کنار بچه‌ها! می‌گفت: شما فرض کنید من آمدم اینجا مثلاً چه کار کنم؟ می‌گفتم شما هیچ کاری نمی‌خواهد انجام بدهی، فقط آنجا بنشین و در خانه حضور داشته باش. اینقدر اخلاقش خوب بود و جذبش می‌شدیم، مخصوصاً این چهار سال اخیر که از هم دور بودیم، وقتی هر چند ماه مرخصی می‌آمد، با خودم قبلش می‌گفتم این مسأله و آن چیز را به او بگویم، اما وقتی داخل خانه می‌آمد، اینقدر چهره بشاش و لبخند بر لب و گرم و باصفا بود که دیگر به خودت اجازه

نمی‌دادی اعتراض کنی! یک وقت‌هایی با شوخی می‌گفتیم و رد می‌شدیم. وقتی در جمع خانواده حضور داشت، گرمای حضورش باعث می‌شد خانواده گرم و صمیمی باشد.

**در مورد کارش چیزی بروز می‌داد یا شما چیزی می‌پرسیدید؟**

حاج‌آقا مسائل کاری‌اش را در خانه زیاد مطرح نمی‌کرد. خیلی از جاهایی که او رفت، من بعدها فهمیدم که رفته، آمده و من اصلاً خبر هم نشده بودم.

ما از تلفن‌ها گاهی چیزهایی می‌فهمیدیم، عادت نداشت در خانه راجع به کارش حرف بزند. به قول معروف کارش را پشت در می‌گذاشت و می‌آمد داخل خانه. البته وقت‌هایی از تلفن و دوستان و جاهای دیگر اطلاع پیدا می‌کردیم که کارشان چگونه است.

**از حضورش در سپاه، درجه، عنوان و... اطلاع داشتید؟**

حدوداً بله! مثلاً تلفن می‌زدند آقای فلانی! یا به عنوان خاصی صدا می‌زدند. ولی اصلاً به این چیزها پایبند نبود، برایش اصلاً اهمیتی نداشت، خودش را درگیر این نوع مسائل نمی‌کرد، بیشتر مشغول کار و اهداف و آرمان‌های خودش بود. بیشتر به خدمت فکر می‌کرد.

**شهید شاطری در سالهای قبل با آنکه درجه سرتیپی داشت، فرمانده یک پایگاه مقاومت در**

**نازی‌آباد شده بود. شما هم در این پایگاه مقاومت با ایشان همکاری داشتید؟**

بله! فعالیت داشتند! یک وقت‌هایی ما را هم می‌بردند، در نازی‌آباد که کار داشتند با هم می‌رفتیم من در ماشین منتظر می‌ماندم چند ساعت، جلسه و کارشان را که انجام می‌داد، می‌آمد عذرخواهی می‌کرد که حاج خانم شما به زحمت افتادید!

مسائل کلی را می‌دانستم اما جزئیاتش را نمی‌دانستم که کارشان چیست. آن چندسالی هم که به افغانستان رفتند برای کار هم همین طور.

**مثلاً چگونه مقدمه‌چینی کرد برای رفتن به افغانستان؟**

مقدمه خاصی نداشت؛ می‌خواست برود مأموریت دیگر! مثل همه مأموریت‌ها. بعد زمانی که جاده دوغارون به هرات افتتاح شد، ما فهمیدیم که کارش با موفقیت انجام شده است.

**ظاهراً علاقه‌مندی ویژه‌ای به لبنان داشت. قبلش هم لبنان رفته بود؟**

بله! قبل از آن، ما ارومیه بودیم؛ اگر اشتباه نکنم سال ۶۸ بود. ۲۰ روزی مأموریت رفته بود به اطراف بعلبک، آن موقع می‌گفت که ما می‌رویم سوریه اما الان در دفاترش خواندم که به بعلبک رفته بود. اینکه برای چه کاری به آنجا رفته بود را نمی‌دانم. یک بار دیگر هم برای زیارت آنجا رفته بود. اما برای کار آن طور که من اطلاع دارم، در سطح وسیع، همان موقع بود که بعد از جنگ ۳۳ روزه رفت.

### چه قدر بعد از جنگ رفت؟

بلافاصله بعد از جنگ؛ فردای جنگ، شهریورماه بود، ما با جمعی از بستگان در مسافرت به سر می‌بردیم، برگشتیم، آن شب را بودند و فردایش رفتند.

### چیزی نگفت؟

چرا! گفت که مأموریتی هست باید بروم. من پرسیدم چندماهه است، گفت من سه ماهه می‌روم. اول قرار بود سه ماه بروند، وقتی بعد از سه ماه آمدند ما را هم با خود بردند. یکدفعه پرونده بچه‌ها را گرفتند و رفتیم. انسانی بسیار عاطفی بود، دوری را هم نمی‌توانست زیاد تحمل کند. همان جور مختصر وسایل را برداشتیم، عین سردشت! دیگر این دفعه کتاب بچه‌ها بود و فقط لباس! یکدفعه جمع کردیم و رفتیم.

به هر حال چون ایشان نظامی بود و ما شرایط کارشان را می‌دانستیم، هیچ مخالفتی نداشتیم، حاجی هم خیلی نیاز نداشت کلنجر برود که یک چیزی را متوجه ما کند، دیگر بعد از این سال‌ها عادت کرده بودیم.

### آن ایام که افغانستان بود، شما اصلاً افغانستان نرفتید؟

نه! فقط یک دفعه که من یادم است به مشهد رفته بودیم، گفت من جلسه دارم. ما را به تایباد برد در یک خانه‌ای که حالت انبار تدارکات‌شان را داشت، خانه‌ای قدیمی با حیاطی بسیار بزرگ، اگر اشتباه نکنم مهدی آن وقت کوچک بود. چند روزی رفت و آمد. ولی بعد از آن دیگر ما در تهران بودیم، می‌رفت در فواصل گوناگون برمی‌گشت و به ما سر می‌زد.

### در لبنان مثل اینکه کارشان گسترده‌تر بود، درست است؟ علنی‌تر هم بودند؟

بله! خب آنجا به عنوان نماینده جمهوری اسلامی رفته بودند و بعد از سه ماه ما را هم بردند، بچه‌ها را ثبت‌نام کردیم و ما مثل همیشه در منزل بودیم، او هم جنوب دنبال کار خودش بود. هفته‌ای سه روز را تقریباً به جنوب می‌رفت. گاهی روزهای یکشنبه که روز تعطیل هفته آنها بود، ما را هم با خودش می‌برد. ما را جایی اسکان می‌داد یا در ماشین بودیم تا کارش را انجام بدهد و بیاید. گاهی اصرار می‌کرد که امروز تعطیل است شما را ببرم بیرون، دخترم فاطمه قبول نمی‌کرد، می‌گفت نه ما نمی‌آییم، شما ما را می‌بری یک جا



می‌گذاری خودت غیبت می‌زند! یک وقت‌هایی هم بچه‌ها راضی می‌شدند و می‌رفتند، بیشتر با مهدی و فاطمه می‌رفتیم.

ما سه سال آنجا بودیم، ولی به خاطر اینکه فاطمه دانشگاه قبول شد و یک دوره هم مرخصی گرفت، حتی رفت ثبت‌نام کرد، پولش را هم واریز کرد دوباره حاج آقا زنگ زد که بیایید! مادر حاج آقا آن وقت خیلی ناراحت شد، خیلی خوشحال شده بود که ما برگشته‌ایم به این بهانه حاجی هم می‌آید. دوری برای مادرش سخت بود، یادم است آن سال تابستان یک سر به سمnan رفته بودیم، مادر حاج آقا پرسید چی شد حاجی زنگ زد؟ گفتم بله گفته بیایید. خیلی ناراحت شد که چرا دوباره می‌خواهید بروید و خلاصه خیلی گله کرد. گفتم شاید مصلحت باشد که دوباره کنار هم باشیم، من که در منزل هستم، برایم چه فرق می‌کند که در تهران باشم یا آنجا، ایشان کارشان آنجاست کنار هم باشیم بهتر است. دوباره تابستان دیدیم برای فاطمه خیلی سخت است چون می‌دید هم‌دوره‌ای‌هایش دارند تحصیل می‌کنند و او بازمانده، به خاطر او برگشتیم. یک وقت‌هایی به شوخی به فاطمه می‌گفت: تو منو از مادرت جدا کردی!

مردم لبنان را خیلی دوست داشت، مردمی بسیار مقاوم، خونگرم، خیلی با ایرانی‌ها رابطه خوب و دوست داشتنی‌ای داشتند. حاجی هم با جان و دل کار کرد، خیلی مایه گذاشت. پنجشنبه‌ها با تمام خستگی طوری می‌رفت که به دعای کمیل سفارت برسد. آنجا شرکت می‌کرد، گاهی آنجا هم‌دیگر را می‌دیدیم و با هم به خانه برمی‌گشتیم.

سال‌هایی که ارومیه در خانه سازمانی بودیم، یک حسینی‌ه بود که فعالیت زیادی نداشت، حاجی آنجا را راه‌اندازی کرد، دهه محرم، فاطمیه، گاهی دعای کمیل، یا در ماه رمضان برای دعای افتتاح، بچه‌ها هم به دنبالش می‌دویدند و می‌رفتند، وقتی برمی‌گشت می‌پرسیدم چند نفر بودند؟ می‌گفت دو، سه نفر! می‌گفتم شما برای دو، سه نفر می‌روی پشت بلندگو می‌خوانی؟ می‌گفت من برای آنها نمی‌خوانم، من هدفم این است که بروم دعای افتتاح را بخوانم، حالا هر چقدر که آدم بیاید. به کارهای مذهبی و فرهنگی خیلی علاقه‌مند بود.

### مراقبت از بیت‌المال چه جایگاهی در نزد ایشان داشت؟

اسراف را خیلی بد می‌دانست، کاغذ یادداشت‌هایش را که الان نگاه می‌کنم، گاهی روی یک تکه کاغذ دورانداختنی یادداشت نوشته است. در وضو و حتی حمام هم بسیار رعایت می‌کرد، چه برسد به بیت‌المال! دوستانی که بعد از شهادتش آمدند، می‌گفتند ما حساب کتاب کردیم دیدیم یک ریال حاجی اینور و آنور نکرده! یا در بحث بچه‌ها که به مکه می‌رفتند حتی اگر یک دلار اضافه آمده بود، صدا می‌کرد پول فرد را به او پس می‌داد. میهمان که می‌آمد و ما از ماشین استفاده می‌کردیم، پول بنزین و مخارج را تماماً خودش جدا

می‌داد. یا آنجا که اسکان داشتیم، سوریه یا لبنان، همه را حساب و کتاب می‌کرد. در حساب و کتاب مالی اش خیلی دقیق بود.

**دعای ندبه که در لبنان هر هفته در خانه یکی از دوستانشان بود، شما هم رفته بودید؟**

نه! در آن جلسات خانم‌ها نبودند. شروع کار هم در خانه ما بود. بعد دیگر چرخشی در خانه هر نفر برگزار می‌شد. به نحوی که اگر کسی هفته‌ای مأموریت بود یا میهمان داشت، برمی‌گشت و در خانه ما برگزار می‌شد. این دوره‌ها در ارومیه هم بود.

**در دیدارهای مقامات ارشدی که از ایران به لبنان می‌آمدند، شما هم می‌رفتید؟**

یک بار جلسه‌ای بود با حضور مهندس چمران که حاج‌آقا گفتند خانواده‌ها هم هستند شما هم بیایید برویم، آشنا شدیم با بعضی از خانواده‌ها.

**رابطه ایشان با سرداران ارشد حزب‌الله لبنان مانند شهید عماد مغنیه چه بود؟**

عماد مغنیه را در جلسات کاری که داشت، شاید دیده بود، اما من خبر نداشتم. بعد از شهادت عماد مغنیه خیلی به هم ریخت، جلسات و مراسم را حضور پیدا می‌کرد، ارادت خاصی هم به خانواده شهدا داشت. نه فقط در سال‌هایی که بیروت بودیم، بلکه سال‌هایی که در ارومیه بودیم هم به خانواده شهدا سر می‌زد. گاهی من را هم با خودش می‌برد. در اصفهان مثلاً در نیروهایش بودند خانواده‌هایی که مشکل کاری یا هر نوع دیگر، حتی مشکل خانوادگی، با آغوش باز می‌پذیرفت و سعی می‌کرد مشکلات را حل کند. روحیه‌اش این طور بود که اگر کاری از دستش بربیاید، انجام می‌داد.

**مثل اینکه شما از بسیاری از سفرهای ایشان خبر نداشتید. مثل مأموریت در آذربایجان؟**

من اصلاً خبر ندارم! اولین بار است از شما می‌شنوم. حاجی مدام در مأموریت بود، می‌دانستیم که می‌رود مثلاً عراق، یا جای دیگر، ولی چه کار می‌کند، نمی‌دانستیم. کارهای ایشان هم بیشتر مهندسی، عمران و سازندگی بود.

**می‌گویند شهید شاطری به لبنان علاقه ویژه‌ای داشت؟**

بله! ما را هم گاهی با خود می‌برد. خیلی هم با عشق و علاقه تعریف می‌کرد. مثلاً می‌گفت حاج خانم برویم مارون! یکبار جاهای مختلف را رفتیم، آخرین جایی که رسیدیم مارون بود، من را می‌برد تک تک آلاچیق‌ها و جاهای مختلف دیگر و می‌گفت مثلاً این کار و آن کار را کردیم، می‌گفت این خاری است در چشم

اسرائیل، آنجا چیزی نبود دیگر! فکر کنم یک زمین بایر بود در نقطه مرزی! مثلاً قبلاً پارک باشد بازسازی کرده باشند این طور نبود. راههایی که ساخته بود هم گاهی می برد توضیح می داد.

### فقط در لبنان ایشان جلوی دوربینها می رفت؟

شاید هم سیاست جمهوری اسلامی بود که این کارها ماندگار شود و گرنه ایشان خیلی راغب نبودند، بالاخره دوستانشان عکس و فیلم و این طور چیزها داشتند از کارها.

از محبتی که مردم لبنان نسبت به حاجی داشتند، خصوصاً یکی دو سال که گذشته بود از حضورش که کم کم کارها هم مشخص شده بود، از برخورد لبنانیها خاطرهای دارید؟

مردم لبنان خیلی خونگرم و میهمان نوازند. گاهی ما هم با حاجی می رفتیم، خیلی با آغوش باز با محبت رفتار می کردند، راحت بودند. اگر مشکلی داشتند، مشکلشان را درمیان می گذاشتند و ایشان هم قول مساعدت می داد و می گفت ما آمده ایم مشکل شما را حل کنیم.

رابطه ایشان با رهبری انقلاب اسلامی چه در دوره رهبری امام خمینی و چه در دوره حضرت آیت الله خامنه ای چگونه بود؟

امام که رحلت کردند، ما آن موقع ارومیه بودیم، فاطمه یک ماهش بود، از چند روز قبل که گفتند امام حالشان خوب نیست و دعا کنید، جمع شده بودند در مسجد و خیلی پیگیر بودند که دعا و توسل برگزار شود و جمع پرشوری بود، حال امام نسبتاً به بهبودی رفت، حاجی و بقیه خیلی خوشحال شدند. بعد دوباره اعلام کردند که حال امام وخیم شده و بعد هم رحلت امام(ره)، ما دیگر حاجی را ندیدیم.

آن چند روز دیگر آماده باش بودند، نمی توانستند برگردند، همان جا در مراسم محل کار شرکت می کردند که این را در دستنوشته هایش ذکر کرده که مراسم خاصی بعد از رحلت حضرت امام(ره) برگزار کرده بودند. ظاهراً در همان مراسم هم حالش بد می شود.

به امام(ره) خیلی علاقه مند بود، سال ۵۷ که امام به ایران آمد، حاجی شهرستان بود، با چند نفر آمده بودند تهران و رفته بودند بهشت زهرا(س) و حضور پیدا کرده بودند و خاطره اش را همیشه برای ما و بچه ها می گفتند. خیلی ولایت پذیر و علاقه مند به ولایت؛ تابع محض ولایت بودند. بعد از اینکه آقا رهبر شدند، حاجی خیلی خرسند و راضی بودند و می گفتند به حق ایشان شایسته رهبری هستند، رهبر فرزانه ای داریم، آگاه و با بصیرت است، ما باید تابع ولایت باشیم. هر وقت پیام آقا در رادیو، تلویزیون و هر جایی بود، سراپا ایشان گوش بود و گوش می کرد و در جمع های خانوادگی سخنرانی های رهبری را تکرار می کرد. تحلیل

می‌کرد، توضیح می‌داد و به ولایت خیلی علاقه‌مند بودند. یک بار در ارومیه گفتند آقا می‌خواهند بیایند. به حاجی خبر داده بودند که شما بیا فرمانده میدان بشو! ایشان رفتند و بعد خیلی با آب و تاب تعریف می‌کرد. می‌گفت ابتدا شعری را خوانده‌ام که اصلاً مرسوم نیست، ولی اینقدر هیجانزده شده بودم که این شعر را خواندم، مزدهای دل که مسیحا نفسی می‌آید/ که زانفاس خوشش بوی کسی می‌آید. بعد از چند روز که از حضور آقا گذشته بود و آقا می‌خواستند برگردند، ایشان جای دیگری بوده‌اند خبردار می‌شوند که آقا دارند برمی‌گردند، می‌روند برای دیدار، دست آقا را می‌بوسند. یکی از دوستانشان می‌گفت به آقا گفتند دعا کنید من شهید بشوم، آقا گفته بودند ان‌شاءالله، ان‌شاءالله در صد سالگی و این پیامش این بود که شما باید باشید و خدمت کنید و خدا را شکر ایشان تقریباً به همه اهدافی که در لبنان داشتند، رسیدند و نهایتش هم ختم به شهادت شد و الحمدلله عاقبت بخیر شد و به آرزویش رسید.

### با مقام معظم رهبری هم دیداری داشتند؟

دیدار با آقا در محل کار داشتند، یک بار هم با لبنانی‌ها رفته بودند، چند سری دیدار رفتند اما دیدار خصوصی را نمی‌دانم. از دیدارها در جمع خانوادگی صحبت می‌کرد و برای خودشان افتخاری می‌دانستند.

### در خصوص سوریه شهید پیش‌بینی خاصی در مورد جنگ نداشت؟

ما وقتی متوجه شدیم که دیگر حاجی سوریه بود. تابستان مهدی رفته بود پیش پدرش؛ تلفنی که صحبت می‌کردم، گفتم بابا کجاست؟ گفت اثاثیه‌اش را جمع کرد رفت، گفتم کجا؟ گفت با آقای فلانی رفتند.

در جریان سوریه که من فکر می‌کردم می‌آیند تهران مأموریت اما اینقدر سریع جمع و جور کرده و از لبنان به آنجا رفته بود. مرخصی‌هایی که می‌آمدند ما بعضاً می‌گفتیم آنجا چکار می‌کنید؟ می‌گفت هیچی! ما آنجا در خدمت اسلام و مسلمین هستیم! همین! دیگه بیشتر از این برای من توضیح نمی‌داد. یک وقت از تلفن‌ها و پیگیر کارهایی که می‌کردند که یک چیزهای ببرند این طرف و آن طرف یا برای کارهایی که آنجا لازم داشتند، ما چیزی می‌فهمیدیم، بیشتر از آن دیگر نه!

یک بار دوستان حاجی آنجا به اسارت درآمده بودند که خیلی ناراحت بود و خیلی هم پیگیری کرد که الحمدلله آزاد شدند، همان شب من از تلویزیون دیدم، آخر شب زنگ زد که من هم تبریک گفتم که دوستان هم آزاد شدند. بالاخره دوستان حاجی هم بودند بچه‌های ارومیه که آزاد شدند، خیلی احساس رضایت و خرسندی و خوشحالی می‌کرد.

## روایت شما از شهادت ایشان چیست؟ آخرین باری که ایشان را دیدید، چه زمانی بود؟

حاجی سری آخر که آمد، برخلاف همیشه که ۱۵ روز می ماند مرخصی و معمولاً باید دو هفته‌ای باشند، ۱۲ روز شده بود که جمع و جور کرد که برود، یادم هست خیلی اصرار کردم که بمانید، محمدحسن تازه دامادمان شده بود، گفتم از خانواده‌شان دعوت کنیم به رسم پاگشا بیایند. با آن همه اصراری که کردم، حاجی گفت حاج خانم ان شاءالله دفعه بعد! من حالا کار دارم باید بروم؛ ان شاءالله یک فرصت دیگر! قول می‌دهم این دفعه زود زود بیایم! آن روزی هم که داشت می‌رفت، صبح در منزل بود که من فکر می‌کردم اینقدر که اصرار کرده‌ام راضی شده و به خاطر من می‌ماند! دیدم نه! جمع و جور کرد و ساعت ۱۱-۱۰ به آقای فرهمند زنگ زد و به فرودگاه رفتند.

به محض این که پایش را از خانه بیرون گذاشت، من اصلاً انگار دلم یک جوری شد! نشستم بلند بلند گریه کردن! فاطمه دانشگاه بود و مهدی هم مدرسه، شروع کردم به گریه کردن. خیلی دلم شکست، ناراحت شدم از اینکه مثلاً به حرف من اهمیتی نداد و نماند، از بس که مهربان و با عاطفه و ملاحظت بود اصلاً این انتظار را نداشتم که درخواستم را رد کند.

شب قبل از شهادتش تماس گرفت و صحبت کردیم، می‌خواست با بچه‌ها صحبت کند که خانه نبودند، احوال همه را گرفت، گفتم بچه‌ها نیستند، گفت ان شاءالله آخر شب زنگ می‌زنم. خیلی نتوانستیم با هم صحبت کنیم، کوتاه بود، ظاهراً کار داشت. من تا آخر شب خیلی منتظر بودم که دوباره تماس بگیرد. متأسفانه برایش ممکن نشده بود دیگر زنگ بزند.

برای نماز صبح که بیدار شدم، هنوز اذان نشده بود، مدام منتظر بودم، انگار یک دفعه حاج آقا بیاید چون قبلش قرار بود بیاید مرخصی. مثلاً این طور بگویم، قبلش ۱۵-۱۰ روز همین طور من چشم‌انتظار بودم درست روز ۲۲ بهمن هم که شب قبلش زنگ زد، من خانه را آماده کرده بودم و مرتب انتظار داشتم مثلاً بیهویی بیاید.

آن روز صبح همین طور در خودم بودم. در گوشی همراهم عکسش را آورده بودم و صحبت می‌کردم با عکس که حاج آقا اگه بیاید ان شاءالله من خیلی باهاتون حرف دارم! توی خودم بودم! صبح طبق معمول با یکی از همسایه‌ها رفتیم پیاده‌روی؛ آنجا بودم که بچه‌ها زنگ زدند که یکی از دوستان بابا دارند با چند نفر دیگه می‌آیند که سر بزنند. تعجب کردم که این وقت روز چه سرکشی‌ای! ولی خب متوجه نشدم برای چیست! گفتم لابد دوستان علاقه‌مند شده‌اند چون حاج آقا نیست به ما سر بزنند. به خانه برگشتم، تا به خانه برسم، بچه‌ها یکی دو بار دیگر هم زنگ زدند. چند دقیقه بعد از رسیدن چند نفر آمدند خانواده هم بودند، احوالپرسی و اینکه حاج آقا از کی نیامده‌اند و چند تا بچه دارید و صحبت‌های معمول!

یک مقدار دیدم آقای شیرازی و آقای مسجدی با هم آرام صحبت کردند. بعد گفتند که حاج آقا در لبنان مجروح شده‌اند؛ گفتم حاج آقا که لبنان نبودند، سوریه بودند. شما آمدید اینجا که بگویید مجروح شده‌اند؟! یعنی به خاطر مجروحیتش شما این همه راه آمده‌اید؟! مطمئنید که مجروح شده؟! که گفت به فیض شهادت نائل شدند. من دیگه اونجا واقعاً انگار یکی قلبم رو کند و برد! واقعاً یک لحظه نفهمیدم چه حالی دست داد! ولی خب سریع خودم را جمع و جور کردم، گفتند اگر کاری چیزی دارید خبر بدهید، شماره دادند و رفتند.

وقتی رفتند، خانه ما به قولی شده بود کربلا! من و فاطمه، فاطمه به محض اینکه شنید پدرش مجروح شده، رفت در اتاقش بلند بلند گریه کردن! من رفتم او را آرام کردم که این آقایون هستند به هر حال نامحرمند خلاصه اینها که رفتند دیگه من و محسن و فاطمه؛ مهدی آن لحظه که دیدم خبر شهادت پدرش را شنید، یک لحظه صورتش قرمز شد این هم انگار یک دفعه خودش را پیدا کرد و خودش را جمع کرد. گاهی مثلاً می‌آمد من را بغل می‌گرفت و آرام می‌کرد، گاهی محسن را و گاهی فاطمه را! می‌گفت بابا به آرزوش رسیده آرزویش مگر شهادت نبوده؟! ولی برای من خیلی سخت بود به هر حال من تمام هستی‌ام حاجی بود. این را زبانی نمی‌گویم، واقعاً چون من از بچگی پدرم فوت شده بود و ۱۸ سالی می‌شد که مادرم از دنیا رفته بود، برادر و خواهر هم نداشتم و به جرأت می‌گویم که حاجی همه چیز من بود. هم پدر، هم مادر، هم برادر و خواهر، جای خالی همه اینها را برای من پر می‌کرد. یک تکیه‌گاهی بود، تکیه‌گاه محکم و دلم را قرص می‌کرد. به همه نحو سعی می‌کرد کمبود اینها را برایم جبران کند. خیلی سخت بود! الان خدا را شکر می‌کنم که به آرزو و اهدافی که داشت، رسید. ان‌شاءالله ما شرمنده او نباشیم. دست ما را هم بگیرد و ما را هم شفاعت کند که بتوانم همچنان برایش خوب باشم و برای خانواده و بچه‌هایش خدمتگزار.

### مثل اینکه بعد از شهادت، با رهبری معظم انقلاب اسلامی هم دیدار داشتید؟

بهترین دیدار برای ما، در حالی که هنوز هفته شهادت حاجی نرسیده بود، دیدار رهبری بود. ما با جمعی از خانواده شهدا به آنجا رفتیم. خانواده شهید تهرانی مقدم هم بودند. ما هم با بچه‌ها رفتیم، با آن حالی و حزن و اندوهی که با خود داشتیم. وقتی اولین نگاه را به چهره آقا کردیم، نورانیتی که در ایشان دیدیم، آرامشی که دیدیم، آرام شدیم. انگار اصلاً دل‌مان محکم و آرام شد. فهمیدیم کسی هست که به او تکیه کنیم، بچه‌ها به او تکیه کنند و خیلی آرام گرفتیم. این آرامش برای من خیلی عجیب بود. تمام مدتی که من آنجا بودم، اصلاً چشم از آقا برنداشتم. دیدار خیلی خوبی بود برایمان لذتبخش بود، یک نماز جماعت هم با ایشان خواندیم. حضرت آقا در آن جمع صحبت کردند و همه را به صبوری دعوت کردند، صحبت کوتاهی داشتند و هدیه‌ای دادند. قرآنی که من همیشه آن را تلاوت می‌کنم، با خط زیبای خودشان نوشته‌اند و امضا کرده‌اند. بچه‌ها قبلش به اصطلاح قبل از اینکه آقا بنشینند، رفتند جلو و دیدار و با ایشان دیدار داشتند. یکی از

دیدارهایی که برای خودم خیلی مهم بود دیدار آقا بود، خیلی تسلی دل ما شد، مخصوصاً در آن هفته اول بعد از شهادت. حضرت آقا از جمع گاهی نام شهیدی را صدا می‌زدند با خانواده شهید صحبت می‌کردند، خانمش بچه‌هایش برای ما خیلی جالب بود که خیلی ریز به ریز همه چیز را می‌پرسیدند، اگر فلان بچه‌اش نیامده چرا به چه دلیل؟! یا خانواده پدر و مادر شهید نیامده‌اند؟! برای من خیلی جالب بود که رهبر یک جامعه‌ای اینقدر توجه دارد و جزئیات اینقدر برایش مهم است. خانواده شهدا را اینقدر تکریم می‌کند.

دیداری هم با آقای سیدحسن نصرالله داشتیم با بچه‌ها رفتیم، ایشان هم خیلی بچه‌ها را مورد لطف و محبت قرار دادند، محبت کردند و یک مقدار از شهید صحبت کردند، برای ما گفتند آن زمانی که شهید آمدند اینجا بعد از جنگ ۳۳ روزه مردم در واقع امیدشان را از دست داده بودند و خیلی ناراحت و درگیر جنگ، خانواده‌هایشان را از دست داده بودند. شهید وقتی آمد با این کارهایی که کرد، امید را به مردم برگرداند و به نوعی آرامشی بود برای دل‌های مردم. آقای خوشنویس می‌گفت آمدند گفتند غیر از کارهای سازندگی باید برای مناطق محروم هم کار شود و رسیدگی شود. می‌گفت من قول‌هایی داده‌ام، بودجه مطالبه می‌کرد که برود رسیدگی کند. علاقه‌مند بود کارهایی برای مردم لبنان خصوصاً برای محرومین و مستضعفین انجام دهد. سیدحسن نصرالله گفت من اسم واقعی ایشان را حتی نمی‌دانستم و کارشان اینجا تمام شده بود، من متعجب بودم که چرا مانده‌اند که بعد از اینکه فهمیدم شهید شدند، متوجه شدم برای چه مانده‌اند، بودند تا اجر و مزدشان را بگیرند که خداوند اجر و مزدشان را با شهادت دادند. دیداری هم با خانواده شهید عماد مغنیه داشتیم.

### بعد از شهادت ایشان، آیا مسائلی برایتان پیش آمد که غیرمنتظره باشد؟

ایشان سراسر وجودش خدمت بود بعد از شهادتش ما فهمیدیم ۱۰ درصد از حقوقش را به کمیته امداد اختصاص داده بود و ما اصلاً از این قضیه خبر نداشتیم و این در صورتی بود که خیلی کمک‌ها در جاهای مختلف انجام می‌داد ولی من این یک مورد را اصلاً نمی‌دانستم. مثلاً گاهی من پیشنهاد می‌دادم موردی را، با آغوش باز می‌پذیرفت و انجام می‌داد. خانواده‌اش را هم خیلی دقت داشت حمایت کند، به نزدیکان هم توجه زیادی داشت. پدرشان می‌گفت من برایش پدری نکردم، ایشان برای من پدری کرده! هوای خواهر و برادر و همه را داشت. می‌دانستم که خانواده شهدا را خیلی احترام می‌کند و علاقه‌مند هست خدمت کند، اما به شخصه ندیده بودم جایی جلوی قدم‌های مادر یک شهید را ببوسند. ولی در دیدار با خانواده یکی از شهدا که من بعد فهمیدم چقدر تواضع و فروتنی کرده بود، می‌گفت بهشت زیر پای مادران است.

به هر حال ۳۰ سال که ما کنار ایشان زندگی کردیم، شاید ۱۵ سالش را نبود و حضور فیزیکی نداشت. دوردور دل‌هایمان به هم نزدیک بود. ایشان خیلی خانواده دوست و انسان عاطفی، خوش اخلاق، خوش

مشرّب و خوش بر خورد؛ سعی می کرد زمانی که هست، آن زمانی که نیست را جبران کند. حالا مسئولیتی که داشت، ایجاب می کرد که بیشتر اوقات حضور نداشته باشد. ان شاء الله که خداوند از ما این خدمات را بپذیرد، ایشان که عاقبت بخیر شد ان شاء الله به ما هم عمر با عزت بدهد و با عزت و سربلندی از این دنیا برویم و شرمنده شهدا نباشیم.

در دفاتری که از ایشان هست، خیلی جالب بود خودشان را دقیقاً محاسبه کرده اند، گاهی می گفت حاج خانم فلان برگه اش را باز کن از این تاریخ تا آن تاریخ بین مثلاً من چه ساعتی رفته ام چون می نوشت چه ساعتی رفته، حتی ساعتها را ثبت کرده بود، زنگ می زد از محل کار می پرسید در همین حد اجازه می داد که ما برایش چیزی را از یادداشتها بخوانیم، اما غیر از آنها را اجازه نمی داد نگاه کنیم. بعضیها را الان که می خوانم، می فهمم کی بوده! به بچهها می گویم اینها را برای ما نوشته که در این مدت که نبوده ما الان دوباره او را کنار خود ببینیم.

خیلی برایم جالب است که او خودش را ارزیابی می کرده، بعضی جاها نوشته است:

خدایا! مرا ببخش و بیمارز و نظر عنایت را از من دور نکن؛ انسان مؤمن واقعاً باید این طور باشد.

**بیسیم چی**

**نشر معارف شهدا در فضای مجازی**

**@BISIMCHI1**